ساعتی که فراموش شد

نویسنده: عاقله سبحانی

تاریخ انتشار: 16 Shahrivar 2585 باستانی برابر با September 7, 2026 میلادی



آن روز صبح، گوشی‌ام خاموش شده بود. وقتی از خواب بیدار شدم، تنها نیم ساعت تا ساعت هشت باقی مانده بود. از جا پریدم، صورتم را شستم، لباسم را پوشیدم، کیفم را برداشتم و بلند فریاد کشیدم: «مامان، من رفتم؛ خداحافظ.»

تا ایستگاهی که هر روز ساعت هفت آنجا بودم، دویدم.

وقتی به ایستگاه رسیدم، تنها یک پسر جوان روی نیمکت نشسته بود. دستم را داخل کیف بردم تا گوشی‌ام را بردارم، اما از گوشی خبری نبود. به مچ دستم نگاه کردم؛ ساعتم را هم فراموش کرده بودم.

پسر موهای خرمایی و ژولیده‌ای داشت، تی‌شرتی سیاه پوشیده بود و شلوار جین گشادی به پا داشت. به خیابان خیره شده بود و چنان در افکار خود غرق بود که اصلاً متوجه حضور شتابزده‌ی من نشد.

آرام سرفه‌ای کردم؛ واکنشی نشان نداد.

گفتم: «سلام، آقا.»

پاسخی نداد.

کمی بلندتر گفتم: «سلام.»

سرش را چرخاند، نگاه کوتاهی به من انداخت و سرش را تکان داد.

پرسیدم: «ببخشید، ساعت چند است؟ اتوبوس چه زمانی می‌رسد؟»

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

«نمی‌دانم.»

و دوباره نگاهش را به خیابان دوخت.

چند ثانیه سکوت کردم و به چهره‌اش نگریستم. خسته به نظر می‌رسید؛ گویی تمام شب را نخوابیده بود. چشم‌هایش پف‌کرده و کمی قرمز بودند.

اتوبوس رسید.

سوار شدم و روی صندلی دونفره‌ای در انتهای اتوبوس نشستم. لحظه‌ای بعد، پسر هم سوار شد. صندلی دیگری خالی نبود و او کنار من نشست.

خودم را کمی به سمت پنجره جمع کردم و به بیرون نگاه کردم.

ناگهان تلفن همراه او زنگ خورد.

گوشی را در دست گرفت، اما پاسخ نداد. تماس قطع شد.

دوباره زنگ خورد.

این بار هم پاسخ نداد.

هنگامی که تلفن برای بار سوم زنگ خورد، نگاهش کردم و بی‌اختیار گفتم:

«شاید کسی منتظر شماست!»

سرش را پایین انداخت.
تلفن را در دستش فشرد.
بغضی در گلویش شکست.
و به دنبال آن، قطره اشکی روی صفحهٔ گوشی‌اش ترکید.

خشکم زد.

آرام گفتم:

«ببخشید... حتماً تماس مهمی است.»

او گوشی را پایین آورد و سرش را به صندلی تکیه داد.

گفت:

«کسی با من کاری ندارد...»

مکثی کرد و ادامه داد:

«هیچ‌کس.»

دیگر چیزی نگفتم.

چند دقیقه بعد، اتوبوس به ایستگاه رسید. با عجله از جایش برخاست و پیاده شد. هنگام پیاده شدن چیزی از جیبش افتاد.

آن را برداشتم.

نامه‌ای بود.

پشت نامه نوشته شده بود:

«آخرین یادداشت من.»

قلبم فرو ریخت.

به راننده گفتم:

«آقا، لطفاً توقف کنید! باید پیاده شوم.»

راننده گفت:

«خانم، اینجا ایستگاه نیست. چند دقیقه صبر کنید.»

آن چند دقیقه برای من طولانی‌ترین دقایق زندگیم بود.

وقتی اتوبوس ایستاد، پیاده شدم و اطراف را جست‌وجو کردم.

پسر را دیدم که در فاصله‌ای دور، به سمت جاده‌ای خلوت می‌رفت.

به سمت او دویدم.

وقتی به او رسیدم، برگشت و با تعجب گفت:

«خانم، چه کار می‌کنید؟ چرا دنبالم می‌آیید؟»

نامه را بالا گرفتم و گفتم:

«این از جیبتان افتاده بود.»

رنگ صورتش تغییر کرد. نامه را از دستم گرفت و گفت:

«این موضوع به شما مربوط نیست.»

سپس نامه را از وسط پاره کرد.

چند لحظه فقط به تکه‌های کاغذ نگاه کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. چیزی درونم فرو ریخته بود.

آرام پرسیدم:

«شما... حالتان خوب است؟»

نگاهم کرد. چشم‌هایش پر از اشک شد.

گفت:

«نمی‌دانم... هر روز که می‌گذرد، احساس می‌کنم چیزی از وجودم کم می‌شود. آدم‌ها می‌روند و بعضی‌ها می‌گویند صبر کن... اما نمی‌دانم باید منتظر چه چیزی باشم.»

ساکت شد.

بعد آرام گفت:

«دیگر خسته شده‌ام.»

اشک در چشمان من نیز جمع شد.

مدتی چیزی نگفتم.

به امروز صبح فکر کردم؛ دویدن تا ایستگاه، نگرانی از دیر رسیدن، آینده‌ای که هر روز بیشتر از آن فاصله می‌گرفتم و شب‌هایی که با فکر فردا به خواب می‌رفتم.

گفتم:

«من هم خسته‌ام.»

سرش را بلند کرد.

برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردیم.

سپس گفت:

«شما؟ شما که شاد به نظر می‌رسید.»

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

«همه خستگی‌ها در چهره آدم‌ها دیده نمی‌شوند.»

سکوت کرد.

پس از مدتی گفت:

«بیایید امروز فقط برای لحظاتی از همه‌چیز فاصله بگیریم. به جایی برویم!»

نگاهش کردم و پرسیدم:

«کجا؟»

گفت:

«جایی را می‌شناسم.»

چند لحظه مردد ماندم.

نمی‌دانستم آنجا کجاست و نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. اما نمی‌توانستم به سادگی برگردم و او را تنها بگذارم.

گفتم:

«می‌آیم.»

با هم راه افتادیم.

مدتی حرف نزدیم و فقط قدم زدیم. حدود یک ساعت بعد، به رودخانه‌ای کم‌عمق در میان درختان رسیدیم. کنار رودخانه، کلبه‌ای کوچک و نمور قرار داشت.

گفت:

«این پناهگاه من است. هر وقت از همه‌چیز خسته می‌شوم، به اینجا می‌آیم.»

وارد کلبه شدیم.

کتاب‌ها، بطری‌های آب، وسایل نقاشی و چند تابلو در گوشه‌وکنار اتاق دیده می‌شد.

یکی از تابلوها توجهم را جلب کرد.

جاده‌ای باریک در میان زمینی خالی کشیده شده بود. آسمان تیره بود و در انتهای جاده، پیکر کوچکی ایستاده بود؛ آن‌قدر دور بود که نمی‌شد تشخیص داد می‌رود یا می‌آید.

«این تابلو را خودتان کشیده‌اید؟»

«بله.»

چند لحظه به تابلو نگاه کرد و گفت:

«بعضی چیزها را که نمی‌توانم بیان کنم، می‌کشم.»

سپس وسایل نقاشی را بیرون آورد و گفت:

«شما هم نقاشی کنید.»

خندیدم و گفتم:

«من حتی تکالیف نقاشی مدرسه‌ام را هم درست انجام نمی‌دادم.»

گفت:

«نترسید، از چیزی شروع کنید که بیش از همه شما را می‌ترساند.»

قلم‌مو را به دستم داد.

کمی فکر کردم و گفتم:

«از آینده می‌ترسم؛ از آینده‌ای که نمی‌دانم چه شکلی خواهد داشت.»

شروع به نقاشی کردم.

نمی‌دانستم چه می‌کشم؛ خطوطی نامنظم، آسمانی تیره، جاده‌ای خالی، بخش‌هایی از جنگل و شکل‌هایی که خودم نیز معنایشان را نمی‌فهمیدم.

آن‌قدر غرق نقاشی شده بودم که متوجه گذشت زمان نشدم.

وقتی هوا تاریک شد، به تابلوی خودم نگاه کردم و گفتم:

«وحشتناک شده است.»

کنارم نشست و گفت:

«دوباره نگاه کنید.»

نگاه کردم.

این بار چیزهایی دیدم که پیش‌تر متوجهشان نشده بودم؛ میان آن همه تاریکی، گل کوچکی، جویباری باریک و چیزی شبیه چهره یک کودک دیده می‌شد.

لبخند زد.

این نخستین بار بود که صدای خنده‌اش را می‌شنیدم.

گفتم:

«چرا می‌خندید؟»

گفت:

«به خودم... و شاید به شما.»

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

«هفته آینده دوباره به اینجا می‌آیید تا با هم نقاشی کنیم؟»

سه بار آرام گفتم:

«بله.»

لبخند زد.

گفت:

«راستی، اسم شما چیست؟»

گفتم:

«دنیا.»

کمی مکث کرد و گفت:

«اسم من علی است.»

دستم را جلو بردم و با یکدیگر دست دادیم.

پیش از رفتن، یکی از تابلوهایش را برداشت و روبه‌رویم گرفت.

خشکم زد.

دختری که در تابلو بود، من بودم.

موهای خرمایی، لباس همان روز و حتی حالت چشمانم را کشیده بود؛ اما چیزی در نگاه آن دختر با خودِ واقعی‌ام تفاوت داشت.

پرسیدم:

«این... من هستم؟»

گفت:

«این نخستین بار است که کسی را می‌کشم که نمی‌توانم از نگاهش فرار کنم.»

به نقاشی نگاه کردم، سپس به علی نگریستم و برای نخستین بار، دیگر به ساعتی که امروز فراموشش کرده بودم، فکر نکردم.